

همچنان که الستیر را به خانه اش می‌رساندم، و این گونه در سکوت سرگرم افکاری بودم که پس از کشف هویت مدل تابلویش ذهنم را می‌آکند، بر اثر کشف نخستین به یکی دیگر رسیدم که برایم از آن هم تکان‌دهنده‌تر بود، و به هویت خود هنرمند مربوط می‌شد. تک‌چهره را از روی صورت اودت دو کره‌سی کشیده بود. آیا ممکن بود که این نابغه، این خردمند، این تک‌روی گوشه‌گیر، این فیلسوف شیرین‌سخن که بر هر چیز و هر کسی سربود، همان نقاش مسخره و هرزه‌ای باشد که در گذشته وردورن‌ها زیر بال و پر خود گرفته بودند؟ پرسیدم که آیا آن زن و شوهر را در گذشته می‌شناخت و آیا در آن زمان او را آقای بیش نمی‌نامیدند. بی آن که هیچ جا بخورد گفت بله، انگار که تنها بحث دوره کمابیش دوری از زندگی اش در میان بود، و انگار نمی‌دانست مرا دچار چه سرخوردگی عظیمی می‌کند، اما سر بلند کرد و این را در چهره‌ام خواند. چهره اش حالتی ناخرسند به خود گرفت. و چون دیگر به نزدیکی خانه اش رسیده بودیم، اگر آدم دیگری بود که ذهن و احساسی به آن سترگی نداشت شاید با لحن خشکی با من خداحافظی می‌کرد و می‌کوشید پس از آن مرا نبیند. اما الستیر با من چنین نکرد؛ همانند هر استاد راستینی — و این شاید از دیدگاه صرف آفرینش هنری تنها عیب او بود که استاد بود، استاد به این معنی که یک هنرمند، برای این که کاملاً به حقیقت زندگی معنوی برسد باید تنها باشد، و من خود را نثار هیچکس حتی شاگردانش نکند —، الستیر می‌کوشید از هر وضعیتی که به او و دیگران مربوط می‌شد، حقیقتی را که می‌توانست برای جوانان درسی باشد بیرون کشد و بیاموزد. از این رو، بهتر دانست به جای کلماتی که خودخواهی خودش را ارضا کند آنهایی را بگوید که برای من آموزنده باشد. گفت: «هیچ آدمی — هرچقدر هم عاقل — پیدا نمی‌شود که در دوره‌ای از جوانی اش چیزهایی گفته و حتی زندگی‌ای کرده باشد که خاطره‌شان آزارش ندهد و دلش نخواهد آنها را از گذشته اش پاک کند. اما به هیچ وجه نباید از آنها متأسف باشد، چون تنها در صورتی می‌تواند مطمئن باشد که عاقل شده — البته تا آنجا که امکانش باشد — که همه آن

مراحل مسخره یا نفرت‌انگیزی را که باید پیش از آن مرحله‌نهایی بیاید پشت‌سر گذاشته باشد. می‌دانم که جوانهایی هستند که پدر یا پدربزرگشان آدمهای برجسته‌ای‌اند، و لله‌هایشان از همان سالهای مدرسه به آنها درس اعتلای روحی و نجابت اخلاقی داده‌اند. چنین کسانی شاید هیچ چیز پنهان‌کردنی در زندگی‌شان نداشته باشند، شاید بتوانند همه آنچه را که گفته‌اند منتشر کنند و امضایشان را هم پایش بگذارند، اما آدمهای بی‌مایه‌ای‌اند، بچه‌های کسانی‌اند که به اصولی معتقد بوده‌اند و از خودشان چیزی ندارند، و عقل و متانتشان منفی و سترون است. متانت را نمی‌شود از دیگران گرفت، باید خود آدم کشفش کند، آن‌هم بعد از گذراندن مراحل که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند به جای آدم بگذراند و آدم را از آن معاف کند، چون متانت نقطه دیدی است که آدم درباره چیزها پیدا می‌کند. زندگی‌هایی که ستایششان می‌کنید، رفتارهایی که به نظرتان برجسته می‌آیند، از پدر یا از لله به آدم نمی‌رسند، بلکه سابقه خیلی متفاوتی پشت سرشان است، از همه چیزهای بد و ناشایست یا مبتدلی تأثیر گرفته‌اند که در پیرامونشان رواج داشته. نشان‌دهنده مبارزه و پیروزی‌اند. می‌فهمم که شاید تصویر دوره‌های اولیه زندگی ما دیگر شناختنی نباشد و در هر حال ناخوشایند باشد. با این همه نباید انکارش کرد، چون گواه این است که واقعاً زندگی کرده‌ایم، و توانسته‌ایم بر اساس قوانین زندگی و ذهن انسان، از عناصر مشترک و متداول زندگی، زندگی آتلیه‌ها و محافل هنری — اگر بحث یک نقاش مطرح باشد — چیزی فراتر از آنها بیرون بکشیم.»

به در خانه‌اش رسیده بودیم. از آشنا نشدن با دخترها دلسرد بودم. اما اکنون دیگر این امکان بود که آنان را در زندگی باز ببابم؛ دیگر فقط کارشان گذشتن بر افقی نبود که پنداشته بودم هرگز دوباره بر آن پیدایشان نخواهد شد. دیگر آن آشوب‌واره‌ای در برشان نمی‌گرفت که ما را از هم جدا می‌کرد و چیزی جز ترجمان تمثای پیوسته در فعالیت، جابه‌جاشونده، فوری و آکنده از دلشوره‌ای نبود که حالت دست‌نیافتنی، فرار شاید برای همیشه‌شان در من

می‌انگیخت. آرزوی دست‌یابی‌ام بر آنان را اکنون می‌توانستم به حالت راحت باش به کناری بگذارم، ذخیره نگه دارم، در کنار بسیاری آرزوهای دیگر که چون برآوردنشان را شدنی می‌دانستم برای بعد می‌گذاشتم. از الستیر جدا شدم، دوباره تنها شدم. و یکباره، علیرغم دل‌سردی‌ام، همه آن اتفاق‌هایی را که در گمانم نمی‌گنجیدند و پیش آمدند در ذهن خود دیدم: این که الستیر با دختران آشنا درآید، که دخترانی که تا صبح همان روز برایم هنوز نقش‌هایی در تابلویی دریایی بودند مرا دیده باشند، دیده باشند که با یک نقاش بزرگ دوستم، و این که او اکنون بداند که دلم می‌خواهد با ایشان آشنا شوم و بدون شک در این راه یاریم دهد. این همه لذتی دربرداشت، اما این لذت از من پنهان مانده بود؛ از آن‌گونه مهمانانی بود که منتظر می‌مانند تا مهمانان دیگر رفته باشند و تنها باشی، تا خبر دهند که به دیدنت آمده‌اند. آنگاه است که می‌بینی‌شان، می‌توانی بگویی: کاملاً در اختیار شما هستم، و به گفته‌شان گوش بدهی. گاهی میان زمانی که این لذتها به ذهن راه می‌یابند و زمانی که خودمان می‌توانیم به ذهن خود پردازیم ساعت‌هایی چنان طولانی فاصله می‌افتد، و در این فاصله آن‌قدر آدم‌های دیگری می‌بینیم، که می‌ترسیم آن لذتها منتظر ما نمانده باشند. اما شکیبایند، خسته نمی‌شوند، و همین که همه رفتند آنها را در برابر خود می‌یابیم. گاهی خودمان آن‌قدر خسته‌ایم که می‌پنداریم ذهن آشفته‌مان دیگر توان نگهداری خاطره‌ها، احساس‌هایی را نخواهد داشت که من آسیب‌پذیر ما تنها جایگاه و یگانه وسیله تحقق آنهاست. و از این متأسفیم، زیرا همه لطف زندگی به روزهایی است که در آنها خاک واقعیت با شن جادو می‌آمیزد، و رویداد ناچیزی انگیزه‌ای شاعرانه می‌شود. آنگاه قله‌ای از جهان دست‌نیافتنی از دل روشنای رؤیا بیرون می‌زند، و در زندگی ما جا می‌گیرد، در زندگی‌ای که چون خفته تازه بیدار شده‌ای، کسانی را در آن می‌بینیم که خوابشان را با چنان شوری می‌دیدیم که می‌پنداشتیم هرگز جز در خواب نخواهیم‌شان دید.

آرامش ناشی از این احتمال که دیگر هرگاه بخوایم می‌توانم با آن دختران

آشنا شوم به ویژه از این رو برایم غنیمت بود که در روزهای بعد نیازی نداشتم چون گذشته آمدنشان را انتظار بکشم، روزهایی که صرف تدارک سفر سن لو شد. مادر بزرگم می‌خواست قدرشناسی‌اش را به دوستم که آن‌همه با او و من مهربانی کرده بود نشان دهد. به او گفتم که سن لو شیفته پرودون است، و پیشنهاد کردم نامه‌های دست‌نوشته بسیاری از این فیلسوف را که خریده بود از پاریس بخواهد؛ در روزی که نامه‌ها رسید سن لو به دیدن مادر بزرگم به هتل آمد، فردای آن روز باید می‌رفت، نامه‌ها را با کنجکاوی بسیار خواند، هر برگ را به حالتی احترام‌آمیز به دست می‌گرفت، می‌کوشید جمله‌های آنها را در خاطر نگه دارد، سپس بلند شد، از مادر بزرگم پوزش خواست که خیلی وقتش را گرفته بود، و او در پاسخش گفت:

«نه، ببریدشان، مال شما است. برای این از پاریس خواستمشان که تقدیم شما کنم.»

روبر دستخوش شادمانی‌ای شد که نمی‌توانست مهار کند، چون حالتی جسمی که اراده در پدید آمدنش دخالتی نداشته باشد، مانند کودکی گوشمالی‌دیده چهره‌اش سرخ شد، و کوشش بسیاری که می‌کرد تا شادمانی‌اش را پنهان بدارد (و موفق نمی‌شد) مادر بزرگم را بس بیشتر از همه جمله‌هایی که می‌شد برای سپاسگزاری بگوید خوشحال کرد. اما سن لو نگران بود که مبادا آن‌گونه که باید سپاسگزاری نکرده باشد و فردای آن روز، از پنجره قطار کوچک محلی که برای رفتن به پادگانش سوارش شده بود همچنان از من می‌خواست از او عذرخواهی کنم. پادگانش چندان دور نبود. تصمیم گرفته بود، آن‌گونه که اغلب هنگامی می‌کرد که شب همان روز باید برمی‌گشت و سفرش همیشگی نبود، با کالسکه به پادگان برود. اما آن‌بار باید چندین چمدانش را بار قطار می‌کرد و بهتر دانست خودش هم با قطار برود و به گفته مدیر هتل گوش کند که چون در این باره از او نظرخواهی شد پاسخ داد که: کالسکه یا قطار «هر دو تقریباً مشتبه است». منظورش مشابه بود (همانی که اگر فرانسواز می‌خواست بگوید کمابیش می‌گفت: «این و آنش توفیری

ندارد))، و سن لو گفت: «باشد، با چرخانک می‌روم.» من هم اگر خسته نبودم سوار می‌شدم و دوستم را تا دونسیر همراهی می‌کردم؛ در مدتی که در ایستگاه بلیک منتظر بودیم — یعنی در مدتی که راننده قطار کوچک منتظر دوستانی بود که دیر کرده بودند، و بدون آنان به راه نمی‌افتاد، و همچنین باید نوشابه‌هایی می‌خورد — به روبر قول دادم که دستکم هفته‌ای چند بار به دیدنش بروم. بلوک هم به ایستگاه آمده بود، که این سخت مایه ناخرسندی سن لو شد، و چون دید که بلوک خواهش او از من را برای رفتن به دونسیر برای ناهار، شام، و ماندن با او شنید سرانجام با لحنی بسیار سرد به او گفت: «اگر از اتفاق در یک بعدازظهری که آزاد بودم گذرتان به دونسیر افتاد، می‌توانید در پادگان سراغم را بگیرید، اما باید بدانید که تقریباً هیچ وقت آزاد نیستم.» این را برای آن گفت که تعارفی را که به اجبار با بلوک کرده بود خنثی کند و به او بفهماند که نباید دعوتش را جدی بگیرد. شاید هم می‌ترسید که من تنها حاضر به رفتن به دونسیر نشوم و فکر می‌کرد که با بلوک نزدیک تر از آنی‌ام که می‌نمایم و بدین گونه برایم همراه و مشوقی تدارک می‌دید.

می‌ترسیدم که آن لحن سرد، آن شیوه دعوت کردنش که دعوت به نرفتن بود، بلوک را رنجانده باشد و گمان می‌کردم که اگر چیزی نگفته بود بهتر بود. اما اشتباه می‌کردم، چون پس از رفتن قطار، در مدتی که با بلوک همراه بودم تا به چهارراهی برسیم که راه‌هایمان از هم جدا می‌شد، و یکی به هتل و دیگری به ویلای بلوک می‌رفت، او پیایی از من می‌پرسید که در چه روزی به دونسیر خواهیم رفت چون «بعد از آن همه تعارفی که سن لو با او کرده، خیلی بد می‌شود اگر دعوتش را قبول نکند.» خوشحال شدم که یا به لحن سرد و کمابیش رسمی دعوت پی نبرد، یا از آن چنان آزرده شد که خواست وانمود کند متوجه نشده است. با این همه، به خاطر خود بلوک دلم می‌خواست که زود به دونسیر نروم و خود را در وضعی مسخره قرار ندهم. اما جرأت نمی‌کردم در این باره توصیه‌ای به او بکنم که اثری جز رنجاندنش نداشت و نشان می‌داد که هرچه او به دیدن سن لو مشتاق است او هیچ میلی به دیدنش ندارد. شوقش

بیش از اندازه بود و گرچه همهٔ عیب‌هایی را که داشت خوبی‌های قابل توجهی جبران می‌کرد که دیگران، بر اثر ملاحظه، از خود نشان نمی‌دادند، بی‌ملاحظگی را به حدی می‌رسانید که آزارنده می‌شد. اگر به حرف او بود، باید پیش از پایان هفته به دونسیر می‌رفتیم (هردومان را می‌گفت، چون به گمانم می‌خواست حضور مرا بهانهٔ حضور خودش کند). در طول راه، در برابر ورزشگاه که لابه‌لای درختان گم بود، در برابر زمین تنیس، ساختمان شهرداری، مغازهٔ صدف‌فروشی، مرا نگه داشت، خواهش کرد که روزی را برای رفتن در نظر بگیریم و چون نپذیرفتم رنجیده ترکم کرد و گفت: «هرطور میل توست، عالیجناب. اما من در هر حال مجبورم بروم، چون دعوتم کرده.»

سن لوچنان نگران بود که از مادر بزرگم به شایستگی سپاسگزاری نکرده باشد که در پس‌فردای آن روز، دوباره در نامه‌ای از من خواست از او تشکر کنم، نامه‌ای که از شهری می‌آمد که پادگانش آنجا بود و از پاکتی که مهر پستخانه نامش را رویش نگاشته بود چنین می‌نمود که شتابان به سوی من می‌آید تا بگوید که در میان بارویش، در پادگان سواره‌نظام لویی شانزدهم، روبرو به یاد من است. کاغذ نامه نشان خانوادهٔ مرسانت را داشت که شیری را بالای تاجی با کلاه‌پره‌های فرانسه نشان می‌داد.^{۲۲۲}

در نامه نوشته شده بود: «پس از سفری که به خوبی و با خواندن کتابی از آروِد بارین^{۲۲۳} گذشت که در ایستگاه خریده بودم (گمان می‌کنم نویسنده روس باشد و به عنوان یک خارجی نثر فوق‌العاده‌ای دارد، اما خواهش می‌کنم شما نظر بدهید، چون با دانش ژرفی که دارید و همه چیز را خوانده‌اید باید او را خوب بشناسید)، دوباره زندگی مبتدلی را از سر گرفته‌ام که خودم را در آن تبعیدی حس می‌کنم، چون آنچه را که در بلبک بجا گذاشته‌ام در آن نمی‌بینم؛ زندگی‌ای که در آن هیچ خاطرهٔ مهرآمیز، هیچ جاذبهٔ فکری نمی‌یابم؛ زندگی‌ای که محیطش بدون شک به نظر شما پست می‌آید اما بدون جاذبه نیست. به نظرم می‌رسد که از آخرین باری که آن را دیدم همه چیز تغییر کرده است. چون در این فاصله یکی از مهم‌ترین دوره‌های زندگی‌ام، دورهٔ

دوستی ام با شما، آغاز شده است. امیدوارم که این دوره هرگز پایان نیابد. از این دوره، از شما، تنها با یک نفر سخن گفته‌ام، با دوستم که غافلگیرم کرد و یک ساعتی در اینجا به دیدنم آمد. بسیار مایل است با شما آشنا بشود. گماز می‌کنم موافق باشید چون زن بسیار ادب دوستی است. از این گذشته، روزها در اینجا از همکارانم کناره می‌گیرم تا به چیزهایی فکر کنم که به هم می‌گفتیم و یاد ساعتهایی را زنده کنم که هرگز فراموش نخواهم کرد، چون گرچه جوانان بسیار خوبی اند این گونه چیزها را درک نمی‌کنند. شاید بیشتر دوست می‌داشتم که در روز اول، خاطره این ساعتهایی را که باهم گذرانیدیم تنها برای خودم مرور کنم و برای شما نامه‌ای ننویسم. اما ترسیدم که شما، با ظرافت و دل بیش از حد نازکی که دارید، از این که نامه‌ای به دستتان نرسد نگران شوید، البته اگر مرا قابل دانسته و افکار بلندتان را تا حد سپاهی زمختی چون من پایین آورده باشید که تنها به کوشش شما می‌تواند ظرافت و احساسی بیابد و سزاوار دوستی با شما شود.»

این نامه در مجموع، به خاطر لحن مهربانش، شبیه آنهایی بود که پیش از شناختن سن لو در خیال‌بافی‌هایم مجسم می‌کردم برایم بنویسد، و سردی نخستین برخوردش مرا از آنها بیرون کشید و در برابر واقعیت یخ‌واری قرار داد که بنا نبود پایدار بماند. پس از دریافتش هر بار که در ساعت ناهار نامه‌ها را می‌آوردند، نامه‌ای را که او فرستاده بود درجا می‌شناختم زیرا همیشه آن چهرهٔ دومی را داشت که یک آدم در غیاب خود نشان می‌دهد و هیچ دلیلی ندارد که نتوان روان فردی را در خطوط آن (حروف نوشتار) همان‌گونه شناخت که در خط بینی یا در زیر و بم‌هایی که صدای آدم به خود می‌گیرد.^{۲۲۴}

دیگر هنگامی که ظرفها را پس از غذا جمع می‌کردند با رغبت سر میز می‌ماندم و اگر وقتی نبود که شاید دستهٔ کوچک دختران از آنجا بگذرد فقط طرف دریا را نگاه نمی‌کردم. از زمانی که این چیزها را در آبرنگ‌های الستیر دیده بودم می‌کوشیدم در واقعیت بازشان بیابم و چون چیزی شاعرانه دوستشان می‌داشتم: حرکت ناتمام ماندهٔ چاقوهایی هنوز کج روی میز، منحنی برآمدهٔ

دستمال سفرهٔ مچاله شده‌ای که آفتاب تکه‌ای از مخمل زرد بر آن می‌افزاید، لیوان نیمه‌تھی که بدین گونه خیمش برازندهٔ حجم‌هایش را بهتر می‌نمایاند و در ژرفای بلور زلالش که به عصارهٔ آفتاب می‌ماند، ته‌ماندهٔ شرابی تیره اما فروزنده از روشنایی به چشم می‌آید، جابه‌جایی حجمها، استحالهٔ مایع‌ها در نور، دگرگونی آلوه‌ها که در بشقاب نیمه‌خالی از سبز به آبی و از آبی به طلایی می‌گرایند، گشت و گذار صندلی‌های قدیمی که روزی دوبار می‌آیند و گرد رومیزی تازه پهن شده آن گونه که در محرابی جا می‌گیرند که برای نیایش خور و نوش بر پاست و بر آن، در ته صدفها، چند قطره‌ای از آب تبرک آن چنان که در ته حوضچه‌های سنگی کوچک کلیسا باقی است؛ می‌کوشیدم زیبایی را در جایی بیابم که هرگز گمان نمی‌کردم آنجا باشد، در چیزهایی از همه معمولی‌تر، در زندگی ژرف «طبیعت‌های بیجان».

چند روزی پس از رفتن سن لو، وقتی توانستم کاری کنم که الستیر مهمانی کوچکی بدهد که در آن با آلبرتین آشنا شوم، متأسف بودم از این که برازندگی و جاذبه‌ای را که آن روز هنگام بیرون رفتن از گراند هتل داشتم (و کاملاً موقت، و نتیجهٔ استراحتی طولانی و هزینهٔ اضافی برای سر و وضعم بود) برای لذت سادهٔ آشنایی با آلبرتین به کار می‌بردم و نمی‌توانستم آنها (و همچنین اعتبار الستیر) را صرف دلبری از آدم مهم‌تری بکنم. آن لذت به عقلم بسیار کم ارزش می‌آمد، چون تضمین شده بود. اما اراده‌ام این توهم را یک لحظه هم نپذیرفت، اراده‌ای که خدمتکار شکیبیا و تغییرناپذیر شخصیت‌های پی‌در پی ماست؛ و پنهان در انزوا، تحقیر شده، پیوسته وفادار، بی‌اعتنا به دگرگونی‌های من ما بی‌وقفه در کار است تا هیچگاه چیز لازمی کم نیاید. در آستانهٔ سفری که دلت آن را بسیار می‌خواسته است، عقل و احساس این پرسش را پیش می‌کشند که آیا به راستی به زحمتش می‌ارزد، اما اراده که می‌داند این اربابان بیکاره همین سفر را هنگامی که نشدنی به نظر رسد زیبا و دل‌انگیز خواهند یافت آن دو را می‌گذارد که در برابر ایستگاه راه‌آهن بحثشان را بکنند، و همچنان اما و اگر بیاورند؛ و خودش خریدن بلیت

و سوار گردنت به قطار در ساعت حرکت را به عهده می‌گیرد. هرچه عقل و احساس دمد می‌اند، اراده تغییرناپذیر است، اما از آنجا که ساکت است دلیلی برای کارهایش نمی‌آورد و کمابیش به نظر می‌رسد که حتی وجود نداشته باشد؛ بخش‌های دیگر من ما از عزم استوار او پیروی می‌کنند اما متوجه حضورش نیستند، در حالی که او دودلی‌های آنها را به روشنی درمی‌یابد. بدین گونه، احساس و عقلم، در حالی که من در آینه آرایه‌های واهی و شکننده‌ای را نگاه می‌کردم که آنها دلشان می‌خواست برای فرصت دیگری دست‌نخورده بماند، بحثی را دربارهٔ ارزش لذت‌آشنایی با آلبرترین آغاز کردند. اما اراده‌ام نگذاشت که ساعت رفتن بگذرد، و نشانی خانهٔ الستیر را به راننده داد. عقل و احساسم، از آنجا که آنچه باید بشود شده بود، به این دلخوش بودند که بگویند حیف شد. اگر اراده‌ام نشانی دیگری به راننده می‌داد، بور می‌شدند.

اندکی بعد، وقتی به خانهٔ الستیر رسیدم، اول پنداشتم که دوشیزه سیمونه در کارگاه او نیست. البته دختری آنجا نشسته بود که پیرهن ابریشم به تن داشت و سرش برهنه بود، اما من نه گیسوان بسیار زیبایش را می‌شناختم، نه بینی و نه رنگ چهره‌اش را، و در او آن ذاتی را بازمی‌شناختم که از دختری دوچرخه‌سوار، کلاه به سر، قدم‌زنان در کنار دریا بر ساخته بودم. با این همه خود آلبرترین بود. اما هنگامی هم که این را دانستم، به او نپرداختم. در جوانی، وقتی پا به مجلسی می‌گذاریم، آنی که هستیم نابود می‌شود، آدم دیگری می‌شویم چون محفل دنیای دیگری است و در آن، به پیروی از قوانین و نظم اخلاقی دیگری، توجه خود را یکپارچه بر آدمها، رقص‌ها، ورق‌بازی‌هایی متمرکز می‌کنیم که پنداری تا ابد از هر چیز برایمان مهم‌تر خواهند بود، حال آن که همان فردا از یادشان می‌بریم. چون برای رفتن به سوی آلبرترین و گپ زدن با او باید از راهی می‌گذشتم که خودم پیش بینی نکرده بودم و در آغاز از برابر الستیر، و سپس از کنار مهمانان دیگری می‌گذشت که به آنان معرفی می‌شدم، و سپس از کنار میز درازی که بر آن شیرینی‌هایی با توت‌فرنگی به

من داده می‌شد و آنها را در حالی می‌خوردم که بی‌حرکت به آهنگی که نواختنش آغاز می‌شد گوش می‌کردم، خواه ناخواه به همهٔ اینها همان اهمیتی را می‌دادم که به آشنایی ام با دوشیزه سیمونه، که تنها یکی از کارهایی بود که در آن مهمانی می‌شد و یکسره از یاد برده بودم که چند دقیقه پیشتر تنها هدف رفتنم به آنجا بود. اما، مگر نه این که در زندگی هرروزه نیز، شادکامی‌های راستین و بدبختی‌های بزرگمان چنین است؟ در جایی در برابر بسیاری آدمهای دیگر، از آنی که دوستش داری پاسخ مساعد یا ویران‌گری را می‌شنوی که سالها در انتظارش بوده‌ای، اما باید همچنان به گپ زدن ادامه بدهی، اندیشه‌ها یک به یک به هم افزوده می‌شوند، سطحی پدید می‌آورند که از پیش این خاطرهٔ بس ژرف اما نه‌چندان گسترده که بدبختی‌ای بر سرت آمده است گاه به گاهی به زحمت خودی می‌نماید. اگر به جای بدبختی شادکامی‌ای باشد شاید تنها سالهای سال بعد به یاد آوری که بزرگ‌ترین واقعهٔ زندگی عاطفی‌ات در مثلاً یک مهمانی رخ داد که تنها به انتظار آن رویداد آنجا رفته بودی، اما فرصت نیافتی که اندکی به آن توجه کنی، یا حتی به آن پی ببری.

در لحظه‌ای که الستیر مرا فراخواند تا با آلبرتین آشنا کند که کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود، اول شیرینی قهوه‌ای را که می‌خوردم به پایان بردم، و با علاقه از آقای پیری که تازه با او آشنا شده بودم (و فکر کردم که شاید گل سرخی را که به سینه داشتم و از آن خوشش آمده بود به او تقدیم کنم) خواهش کردم دربارهٔ جزئیات یک بازار مکارهٔ نورماندی برایم توضیح بدهد. نمی‌خواهم بگویم که آشنایی پس از اینها برایم هیچ لذتی نداشت و به نظرم مهم نیامد. این لذت را طبعاً اندکی بعد، هنگامی حس کردم که به هتل برگشته بودم و، در تنهایی، دوباره آنی شدم که بودم. لذت به عکس می‌ماند. لذتی که در کنار دلدار حس می‌کنی نجاتی بیش نیست، آن را بعد که به خانه رفتی ظاهر می‌کنی، هنگامی که تاریکخانهٔ درونی‌ات را دوباره در اختیار داری که تا زمانی که با دیگرانی درش به رویت بسته است.

در حالی که لذت را بدین گونه با چند ساعتی تأخیر حس کردم، به اهمیت آن آشنایی درجا پی بردم. در لحظه آشنایی هرچقدر هم که خود را یکباره بخت یار و دارنده «حواله» ای بدانم که برای برخورداری از لذتهایی در آینده اعتبار دارد که از هفته ها پیش به دنبالشان بوده ای، خوب می دانم که دستیابی بر آن نه فقط به معنی پایان گرفتن جستجویی دردناک است — که به درستی از آن بسیار شادمان می شوی — بلکه همچنین به وجود کسی پایان می دهد که تخیل تو از او آدم دیگری ساخته، و ترس و نگرانی ات از این که هرگز نشناسد او را به چشمت بسیار بزرگ تر نمایانده بود. در لحظه ای که معرفی کننده نامت را به زبان می آورد، به ویژه اگر آن را با جمله هایی ستایش آمیز همراه کند (آن گونه که الستیر کرد) — در این لحظه مقدس آیینی، همانند آنی که در افسانه جادوگر به کسی دستور می دهد درجا کس دیگری شود — زنی که آرزوی آشنایی اش را داشته ای محو می شود. پیش از هر چیز، چگونه می تواند همانی بماند که بوده است در حالی که — به خاطر توجهی که ناگزیر به نام تو و به خودت که به او معرفی می شوی نشان می دهد — در چشمانش که تا دیروز جایشان در بینهایت بود (و می پنداشتی که نگاه چشمان سرگردان، خوب تنظیم نشده، سرگشته و بیراهه رونده خودت هیچگاه به آنها نخواهد افتاد) یکباره به گونه ای معجزه وار اما طبیعی به جای نگاه آگاه و اندیشه ناشناختنی که جستجو می کردی چهره خودت، آن گونه که در ته آینه ای که بخندد، نقش می بندد؟ گرچه حلول خود تو در کسی که به نظرت از همه با تو متفاوت تر بود، آدمی را که به او معرفی می شوی در چشمت یکسره دگرگون می کند، شکل این آدم هنوز گنگ است؛ و می توانی از خود پرسی که آیا خدا خواهد بود، یا میزی، یا لاوکی ۲۲۵ اما همان دو سه کلمه ای که ناشناس به تو می گوید، به چابکی پیکره سازی که در پنج دقیقه نیم تنه ای از موم در برابرت می سازد، آن شکل را مشخص می کند و به او حالتی قطعی می دهد، و همه گمان هایی را که خواست و تخیلت تا دیروز می زدند باطل می کند. بدون شک، حتی پیش از رفتن به آن مهمانی هم آلبرترین دیگر

یکسره چون زن رهگذری نبود که درباره اش چیزی نمی‌دانیم، یک نگاه او را دیده‌ایم و تنها شبی است که هنوز می‌تواند زندگی ما را به وسوسه بیامیزد. خویشاوندی اش با خانم بونتان پیشاپیش آن گمانی زنی‌های شگرف را محدود کرده، یکی از راههای جولان آنها را بسته بود. هرچه به آن دختر نزدیک‌تر می‌شدم، و او را بیشتر می‌شناختم، این شناخت از راه تفریق انجام می‌شد، یعنی جای هر بخش از تخیل و خواستم را برداشتی می‌گرفت که بینهایت از آنها کم‌تر بود، برداشتی که البته چیزی به آن افزوده می‌شد که در مقوله زندگی معادل آنی است که شرکت‌های مالی پس از باز پرداخت سهام اولیه به آدم می‌دهند و آن را سهم سود می‌نامند. نامش، اصل و نسبش، نخستین چیزهایی بودند که گمان‌زنی‌ام را محدود کردند. خوشرویی اش، در حالی که کنارش ایستاده بودم و خال کوچکش را پای چشم و بالای گونه اش دوباره می‌دیدم محدوده دیگری بود؛ و در شگفت شدم که در اشاره به دو نفر به جای «خیلی» قید «بسیار» را به کار برد و درباره یکی‌شان گفت: «خانم خوبی است، اما بسیار نخل است» و درباره دیگری: «آقای است بسیار معمولی و بسیار خسته کننده». به کار بردن «بسیار»، هرچقدر هم که تکلف‌آمیز باشد، از درجه‌ای از تمدن و فرهنگ خبر می‌دهد که تصور نمی‌کردم پری دوچرخه‌سوار، حوری عیش‌انگیز گلف‌باز به آن رسیده باشد. این را هم بگویم که پس از این نخستین دگرذیسی، بعدها نیز آلبرتین بارها برای من دگرگون شد. خوبی‌ها و عیب‌هایی که یک آدم در پلان اول چهره خود به نمایش می‌گذارد در ترتیب کاملاً متفاوتی قرار می‌گیرد اگر از طرف دیگری به او نزدیک شویم، به همان گونه که در یک شهر، بناهای تاریخی که کوتاه و بلند روی یک خط تنها دیده می‌شود، از نقطه دید دیگری به ترتیب بلندی به چشم می‌آید و نسبت اندازه‌هایشان تغییر می‌کند. پیش از هرچیز، آلبرتین به نظرم دختری خجالتی آمد در حالی که او را بی‌پروا می‌پنداشتم؛ و بر پایه صفت‌هایی که به همه دختران دیگری داد که درباره‌شان با او حرف زدم، نه‌چندان بی‌تربیت که بیشتر متین بود، چون درباره‌شان می‌گفت: «این یکی

رفتارش بد است. آن یکی رفتارش یک جور است.» دیگر این که، نخستین چیزی که از چهره اش به چشم آمد شقیقه برافروخته ای بود که چندان خوشایند نمی نمود، و نه نگاه شگرفی که تا آن زمان همواره در نظر آورده بودم. اما این فقط دومین چهره او بود و بیگمان چهره های دیگری نیز از او می دیدم. بدین گونه، تنها پس از بازشناختن خطاهای دیداری آغازینمان — که با کورمال رفتن ها همراه است — می توانیم به شناخت دقیقی از یک انسان برسیم، اگر چنین شناختی شدنی باشد. اما نیست؛ زیرا در حالی که تصور ما از او دگرگون می شود، خود او هم، که هدف ما کنی نیست، در خود تغییر می کند، گمان می کنیم به او دست یافته ایم، اما جابه جا می شود، و هنگامی که سرانجام می پنداریم او را بهتر می بینیم، همه آنچه از او داریم تصویرهایی قدیمی است که تازه موفق شده ایم مشخص کنیم، اما دیگر نماینده او نیستند. اما، این پیشروی به سوی آنچه پیشتر فقط به نگاهی آن را دیده ایم، و خود را به تجسم آن سرگرم کرده ایم، این پیشروی، با همه سرخوردگی هایی که بناچار همراه دارد، تنها فعالیتی است که برای حواس سودمند است، و اشتباهی آنها را حفظ می کند. چه ملال غم انگیزی دارد زندگی کسانی که از تنبلی یا کمرویی، سوار بر کالسکه یکر است به خانه دوستانی می روند که بی هیچ خیالبافی درباره شان با آنان آشنا شده اند و در سر راه خود هرگز جرأت نمی کنند کنار آنچه دلشان برایش لک می زند بایستند!

همچنان که به هتل برمی گشتم به آن مهمانی فکر می کردم، به شیرینی قهوه ای که پیش از آن که الستیر مرا نزد آلبرترین برد خوردم، به گل سرخی که به آقای سالخورده دادم، به همه جزئیاتی که شرایط بدون آگاهی ما برمی گزینند و برای ما، در ترتیبی ویژه و گذرا، تصویر نخستین دیدار را فراهم می آورند. اما حس کردم که این تصویر را از دیدگاه دیگری می بینم، از جایی بسیار دور از خودم، و چند ماه بعد فهمیدم که تنها برای من وجود نداشته بود هنگامی که، در بحث با آلبرترین درباره نخستین روزی که او را شناختم، شگفت زده دیدم که شیرینی، قهوه و گل سرخی را که به پیرمرد دادم به یادم

می‌آورد، همه آن چیزهایی را که نمی‌خواهم بگویم تنها برای من مهم بودند، اما می‌پنداشتم که فقط خودم دیده‌ام، و اکنون می‌دیدم که به روایتی که وجودش در گمانم نمی‌گنجید در ذهن آلبرترین نگاشته شده‌اند. از همان نخستین روز، هنگامی که در هتل توانستم خاطره‌ای را که با خود برده بودم مرور کنم، فهمیدم که ترفندی به کمال به اجرا درآمده بود و چند دقیقه‌ای با کسی گپ زده بودم که با نیرنگی استادانه به جای دختری گذاشته شده بود که مدتها در کناره دریا دنبالش کرده بودم، بی آن که هیچ چیزش به او بماند. وانگهی، باید این را از پیش حدس می‌زدم، چون دختر کنار دریا را خودم ساخته بودم. با این همه، چون در گفت‌وگوهایم با الستیر آن دختر را همان آلبرترین می‌دانستم، درباره‌اش این تعهد اخلاقی را حس می‌کردم که عشقی را که به آلبرترین خیالی وعده داده بودم از آن او کنم. کسی را با وکالت نامزد می‌کنیم و سپس خود را ناگزیر از عروسی با میانجی می‌دانیم. وانگهی، گرچه آن دلشوره‌ای که برای فرونشاندنش خاطره رفتاری متین، اصطلاح «بسیار معمولی» و شقیقه‌ای برافروخته بس بود، دستکم به گونه‌ای موقت از زندگی‌ام زدوده شد، همین خاطره خواستی از گونه‌ای دیگر را در من برمی‌انگیخت که هرچند شیرین بود و هیچ دردی نداشت، و به احساسی برادرانه می‌مانست، با گذشت زمان می‌توانست به همان اندازه خطرناک شود و پیوسته نیاز بوسیدن این آدم تازه را در من برانگیزد که رفتار خوب و کمرویی، و حالت دست‌یافتنی غافلگیرکننده‌اش، تخیلیم را از جولان بیهوده باز می‌داشت، اما حس قدرشناسی مهرآمیزی در من پدید می‌آورد، و از آنجا که حافظه بیدرنگ به گرفتن عکس‌هایی می‌پردازد که هرکدام برای خود مستقل‌اند، و هرگونه ربط و تداوم میان صحنه‌های گرفته‌شده را از میان برمی‌دارد، در مجموعه‌آنهایی که به نمایش می‌گذارد عکس آخر لزوماً عکسهای پیشین را باطل نمی‌کند. در برابر آلبرترین معمولی و مهرانگیز که با او گفتگو کرده بودم، آلبرترین اسرارآمیز را برزمینه دریا می‌دیدم. این همه اکنون خاطره بود، یعنی تابلوهایی که هیچکدام از دیگری به نظرم واقعی‌تر نمی‌آمد.

درباره شب اول آشنایی این را هم بگویم و بگذرم که وقتی کوشیدم دوباره خال کوچک آلبرتین را بالای گونه و پای چشمش ببینم، به یاد آوردم که، از پنجره خانه الستیر، هنگامی که می‌رفت، آن را روی چانه‌اش دیده بودم. خلاصه این که، وقتی نگاهش می‌کردم، می‌دیدم که خالی به چهره دارد، اما سپس حافظه سرگردانم بر آن چهره می‌گشت و خال را گاهی اینجا و گاهی آنجا می‌نشانید.

هرچقدر هم که سرخورده بودم از این که دوشیزه سیمونه چندان فرقی با دیگرانی که می‌شناختم نداشت، به همان صورت که دلسردی‌ام از دیدن کلیسای بلیک مانع از آن نمی‌شد که آرزوی رفتن به کمپرله، پونتاون و ونیز را داشته باشم با خود می‌گفتم که اگر هم آلبرتین آنی نیست که انتظارش را داشتم از طریق او دستکم می‌توانم با دختران گروه کوچک آشنا شوم.

در آغاز پنداشتم که موفق نخواهم شد. از آنجا که هم او و هم من باید هنوز زمان درازی در بلیک می‌ماندیم، به نظرم بهتر آمد که چندان در پی دیدنش نباشم و منتظر فرصتی بمانم تا او را اتفاقی ببینم. اما اگر حتی هر روز این اتفاق می‌افتاد، ترسم از آن بود که به جواب سلامی از دور بسنده کند که اگر هر روزه در سراسر فصل تکرار می‌شد به کاریم نمی‌آمد.

اندکی بعد، یک روز صبح که باران آمده و هوا کمابیش سرد شده بود، روی موج‌شکن دختری به طرفم آمد که کلاهی بی‌لبه به سر و دستپوش داشت، و چنان به دختری که در مهمانی خانه الستیر دیده بودم بی‌شبهت بود که به نظر می‌آمد باز شناختنش در او برای ذهن محال باشد؛ با این همه ذهن من در این کار موفق شد، اما پس از یک ثانیه شگفت‌زدگی که به گمانم از چشم آلبرتین پنهان نماند. از سوی دیگر، چون در آن لحظه «رفتار متین»ی را به یاد می‌آوردم که از او دیده و تعجب کرده بودم، دچار شگفتی عکس آن شدم چون لحن زمخت و رفتار «گروه کوچک» را داشت. از این گذشته، شقیقه‌اش دیگر کانون بصری و اطمینان‌بخش چهره‌اش نبود، شاید از این رو که از طرف دیگر نگاهش می‌کردم، یا این که کلاهش آن را می‌پوشانید، یا

این که برافروختگی اش همیشگی نبود. به من گفتم: «چه هوایی! این تابستان بی پایان بلبک هم از آن حرفهاست! شما اینجا هیچ کاری نمی‌کنید، نه؟ نه در گلف آفتابی می‌شوید و نه در رقص‌های کازینو، اسب‌سواری هم که نمی‌کنید. حتماً حوصله‌تان خیلی سر می‌رود! فکر نمی‌کنید همه‌ی روز را در پلاژ گذراندن مایه‌ی دماغی باشد؟ آها! دوست دارید مثل مارمولک توی آفتاب لم بدهید؟ وقتش را هم که دارید، می‌بینم که مثل من نیستید. من عاشق ورزشم، همه‌ی ورزشها! مسابقات سونی را ندیدید؟ با تراموا رفتیم و فکر می‌کنم سوار شدن به همچو قارقارکی برای شما جالب نباشد! دو ساعت در راه بودیم! با دوچرخه‌ی خودم، سه بار رفته و برگشته بودم.» منی که از گفته‌ی سن لولدت برده بودم که قطار کوچک را، به خاطر آن که میان بی‌شمار ایستگاه محلی می‌چرخید، خیلی ساده چرخانک خوانده بود، از این که آلبرترین به آن راحتی تراموا را «قارقارک» بخواند جا خوردم. حس کردم که در شیوه‌ای از نامگذاری روی چیزها مهارت دارد و ترسیدم که ناشیگری مرا ببیند و تحقیر کند. تازه، هنوز گنجینه‌ی معادل‌هایی را که دسته‌ی کوچک برای نامیدن این قطار داشت کشف نکرده بودم. آلبرترین هنگام حرف زدن سرش را بی‌حرکت نگه می‌داشت و پره‌های بینی اش را می‌بست، و تنها نوک لبهایش می‌جنبید. در نتیجه صدایش کشیده و تودماغی می‌شد که شاید لهجه‌ای شهرستانی، گرایشی جوانانه به خونسردی انگلیسی، آموزش خانم معلمی خارجی، و ورم و گرفتگی مخاط بینی هم در آن نقشی داشت. این صدایش، که البته وقتی آدمها را بیشتر می‌شناخت زود تغییر می‌کرد و به گونه‌ای طبیعی کودکانه می‌شد، می‌توانست برای کسانی ناخوشایند باشد. اما صدای خاصی بود و مرا بسیار خوش می‌آمد. هر بار که چند روزی نمی‌دیدمش، به تقلید از او که با صدای تودماغی، راست ایستاده و با سر بی‌حرکت به من گفته بود «هیچ وقت به گلف نمی‌آید» این جمله را تکرار می‌کردم و به هیجان می‌آمدم. و فکر می‌کردم که در جهان آدمی از او خواستنی‌تر نیست.

آن روز صبح یکی از زوج‌هایی بودیم که اینجا و آنجا روی موج‌شکن

به هم می‌رسند، می‌ایستند، کوتاه‌زمانی چند کلمه‌ای به هم می‌گویند و سپس از هم جدا می‌شوند و هریک به راه خود می‌زنند. از این بی‌حرکتی بهره گرفتم تا خوب نگاه کنم و بینم خان چهره آلبرترین دقیقاً کجاست. و همانند آن جمله سونات ونتوی که شیفته‌اش شده بودم و حافظه‌ام آن را در همه جای آن، از آندانتا تا فیناله، جابه‌جا می‌کرد، تا روزی که سرانجام نت آن به دستم افتاد و توانستم آن را در حافظه‌ام، در جای خودش — در بخش اسکرتزو — ثابت کنم، خالی هم که گاهی بالای گونه و گاهی روی چانه در نظر آورده بودم برای همیشه میان لب بالایی و بینی ماندگار شد. به همین گونه است که گاهی بیت‌هایی را که از حفظیم در نمایشنامه‌ای می‌یابیم که گمان نمی‌کردیم آنجا باشند و در شگفت می‌شویم.

در این هنگام، انگار برای آن که در برابر دریا، به آزادی، در همه شکل‌های گونه‌گونش، همه نقش و نگار آذینی پیچیده‌ای تکثیر شود که پدیدایی زیبای دوشیزگانی هم طلایی و هم سرخگون، پخته در آفتاب و در باد، رقم می‌زد، گروه دوستان آلبرترین، یک‌به‌یک زیباساق و نرم کمر، اما هرکدام بس ناهمسان با دیگری، پیدا شد و به سوی ما در خطی موازی، نزدیک‌تر به دریا، پیش آمد. از آلبرترین اجازه خواستم چند دقیقه‌ای همراهی‌اش کنم. بدبختانه به دست تکان‌دانی برای دوستانش بسنده کرد. گفتم: «اگر با دوستانتان نروید ناراحت می‌شوند»، به این امید که با آنان قدم بزنیم. جوانی با چهره منظم، راکت‌هایی به دست، به ما نزدیک شد. همانی بود که در کازینو با کارا بازی می‌کرد و زن رئیس دادگاه از ریخت و پاشش بد می‌گفت. به حالتی سرد، خشک، که بدون شک می‌پنداشت نشانه اوج برازندگی است به آلبرترین سلام کرد، آلبرترین از او پرسید: «از گلف می‌آید، اوکتاو؟ خوب بود. سرحال بودید؟» و او پاسخ داد: «نه، مزخرف بود، خراب کردم.» — «آندره هم بود؟» — «بله، هفتاد و هفت شد.» — «به‌به! برای خودش رکوردی است.» — «من دیروز هشتاد و دو شدم.» «فرزند کارخانه‌دار بسیار دارایی بود که گویا در سازماندهی نمایشگاه جهانی آینده

نقش مهمی داشت. در شگفت شدم از این که آن جوان (وتک و توک مردانی که با گروه دختران دوست بودند) درباره لباسها، چگونگی پوشیدن آنها، انواع سیگار برگ، مشروبات انگلیسی، اسب — که او آنها را در کوچکترین جزئیاتشان با دقت خطاناپذیر غرورآمیزی می شناخت، که تا حد سکوت فروتنانه دانشمندان پیش می رفت — دانشی به هم زده بودند که با ذره ای فرهنگ فکری همراه نبود. درباره این که کجا و کی باید اسموکینگ یا پیژاما پوشید کوچکترین تردیدی نداشت، اما از کاربرد فلان کلمه، و حتی از سادهترین قواعد زبان فرانسه بی خبر بود. به نظر می آمد که این بی تناسبی دو فرهنگ را در پدرش هم بتوان دید که رئیس اتحادیه مالکان بلبک بود، چون در نامه سرگشاده ای خطاب به شهروندان، که به تازگی روی همه دیوارها چسبانده بودند، می گفت: «خواستم شهردار را ببینم و در این باره باهم گپی بزنیم، اما حاضر نشد به گله های حقانی ام گوش بدهد.» اوکتاو در کازینو در همه مسابقه های رقص بوستون، تانگو و غیره برنده می شد، و این، در آن محیط تفریحی ساحلی که دختران نه به معنی مجازی که به معنی واقعی کلمه با «هم رقص» خود عروسی می کردند، می توانست، اگر می خواست، برای او مایه ازدواجی بسیار مناسب شود. به آلبرتین گفت: «با اجازه شما» و سیگاری روشن کرد، به همان حالتی که از کسی اجازه می خواهیم در حال گفتگو کاری را که عجله ای است به پایان ببریم. چون هیچگاه نمی توانست «همین طور بایستد و کاری نکند» گواين که هیچ وقت کاری نمی کرد. و از آنجا که در نهایت، چه در زمینه معنوی و چه در زمینه بدنی و عضلانی، بیکارگی کامل نیز همان پیامدهای کار بی اندازه را دارد، آن پوچی فکری دائمی که در پس چهره اندیشناک اوکتاو خانه داشت رفته رفته او را نیز، علیرغم ظاهر آرامش، دچار خوره اندیشدنی — البته بی ثمر — کرده بود که شبها خواب از چشمانش می گرفت، همان گونه که ممکن است برای یک فیلسوف بسیار اندیش پیش بیاید.

با این فکر که اگر با دوستان آن دختران آشنا بشوم امکان بیشتری برای

دیدن خودشان خواهم داشت، کم مانده بود از آلبرترین بخواهم مرا به او معرفی کند. این را پس از رفتن او به آلبرترین گفتم و به تقلید از او افزودم: «خراب کردم»، تا شاید به این فکر بیفتد که بار دیگر باهم آشنایمان کند. اما او به صدای بلند گفت: «چه حرفها، شما را به یک ژیکولو معرفی کنم؟ اینجا پر از ژیکولو است. اما با شما چه حرفی دارند که بزنند؟ این یکی خیلی خوب گلف بازی می‌کند، همین و همین. من خوب می‌شناسمشان، به درد شما نمی‌خورند.»

گفتم: «اگر پیش دوستانتان نروید شاید ناراحت بشوند»، به این امید که پیشنهاد کند باهم نزدشان برویم. گفت: «نه، هیچ احتیاجی به من ندارند.» به بلوک برخوردیم که لبخندی ظریف و معنی‌دار به لب آورد و دستپاچه از حضور آلبرترین که نمی‌شناخت، یا دستکم «بدون آن که بشناسدش می‌شناخت» سرش را با حرکتی تند و خشن پایین انداخت. آلبرترین پرسید: «اسم این لندهور چیست؟ نمی‌دانم چرا به من سلام می‌کند در حالی که همدیگر را نمی‌شناسیم. برای همین هم هست که جوابش را ندادم.» فرصت نکردم به آلبرترین پاسخ بدهم، چون بلوک راست به سوی ما آمد و به من گفت: «می‌بخشی که حرفت را قطع می‌کنم. خواستم به تو خبر بدهم که فردا به دونسیر می‌روم. نمی‌توانم بیشتر از این بی‌تربیتی به خرج بدهم و نگرانم که بینی دوسن لو آن بره درباره‌ام چه فکر می‌کند. بدان که قطار ساعت دو را سوار می‌شوم. در خدمتیم.» اما من تنها در این اندیشه بودم که آلبرترین را دوباره ببینم و بکوشم با دوستانش آشنا شوم، و دونسیر به نظرم جایی در آن سر دنیا می‌آمد، چون آنان به آنجا نمی‌رفتند و اگر خودم می‌رفتم بعد از ساعت رفتنشان به پلاژ برمی‌گشتم. به بلوک گفتم که نمی‌توانم بروم. گفت: «خیلی خوب، خودم تنها می‌روم. این بیت مسخره جناب آروئه را هم به سن لومی گویم. احساسات کلیسادوستی‌اش را خوش بیاید:

بدان که من نه چون او از وفا گریزانم

گر او وظیفه نداند و راست، من دانم»^{۲۲۶}

آلبرتین گفت: «درست است که پسر خوشگلی است، اما چقدر ازش بدم می‌آید!»

هیچگاه نیندیشیده بودم که بتوان بلوک را پسر خوشگلی دانست؛ اما به راستی چنین بود. پیشانی اندکی برجسته، بینی خمیده، حالت آدم بسیار زیرکی که می‌داند زیرک است، چهره‌اش را خوشایند می‌کرد. اما نمی‌توانست آلبرتین را خوش بیاید. و این شاید به خاطر جنبه‌های منفی آلبرتین، خشونت و بی‌احساسی گروه کوچک، و رفتار بی‌ادبانه‌اش با هرکس و هرچیز بیرون از گروه بود. حتی بعدها هم که به هم معرفی‌شان کردم بدآمد آلبرتین از بلوک کم‌تر نشد. بلوک از محیطی می‌آمد که در آن، هم محافل اشرافی را مسخره می‌کنند و هم به اندازه کافی به رفتار پسندیده‌ای احترام می‌گذارند که یک آدم «دارای دست‌های پاک» باید داشته باشد، و از سازش این دو رفتار ویژه‌ای ساخته‌اند که با رفتار محافل اشرافی تفاوت دارد، اما خود نوعی اشرافی‌گری بسیار نفرت‌انگیز است. وقتی او را به کسی معرفی می‌کردی سرش را با لبخندی شک‌آمیز و احترامی بیش از اندازه خم می‌کرد، و اگر طرفش مردی بود، با صدایی که واژه‌هایی را که می‌گفت مسخره می‌کرد، اما خود می‌دانست که صدای آدم زمخت ابلهی نیست می‌گفت: «خوشوقتم آقا.» پس از این نخستین ثانیه پیروی از رسمی که بلوک آن را هم رعایت و هم مسخره می‌کرد (همچنان که روز اول ژانویه می‌گفت: «تبریک عرض می‌کنم و سال خوشی را برایتان آرزو دارم») حالتی ظریف و زیرک به خود می‌گرفت و «چیزهای ظریفی می‌گفت» که اغلب حقیقت داشت اما «اعصاب آلبرتین را خراب می‌کرد.» در روز اول وقتی گفتم که نامش بلوک است آلبرتین به صدای بلند گفت: «حاضر بودم شرط ببندم که جهود است. این عوضی بازی‌ها مخصوص آنهاست.» پس از آن‌هم، چیزهای دیگرش آلبرتین را می‌آزرد. همچون بسیاری از روشنفکران نمی‌توانست چیزهای ساده را به سادگی بیان کند. برای هرکدام از آنها صفت پرتکلفی پیدا می‌کرد و سپس آن را تعمیم می‌داد. آلبرتین که چندان خوش نداشت کسی در کارش دخالت کند، خشمگین

می‌شد هنگامی که پایش رگ به رگ شده بود و استراحت می‌کرد و بلوک می‌گفت: «روی صندلی راحتی دراز کشیده، اما آدم همه‌جا حاضری است که در آن واحد در زمین‌های گلف دورافتاده و زمین‌های تنیس ناشناس جولان می‌دهد.» البته این را می‌گفت که فقط چیزی گفته باشد. اما آلبرترین (که حس می‌کرد همین گفته می‌تواند کارش را با کسانی دشوار کند که دعوتشان را رد کرده و گفته بود که نمی‌تواند از جا بجنبد) تاب تحمل قیافه و صدای کسی را که این را گفته بود نداشت.

من و آلبرترین از هم جدا شدیم و به هم قول دادیم که روزی با هم بیرون برویم. با او حرف زده بودم، اما به همان گونه نمی‌دانستم گفته‌هایم چه اثری گذاشته و به کجا رفته است که اگر سنگ‌ریزه‌هایی را به چاه بی‌تهی انداخته بودم. زندگی هرروزه پیوسته به ما می‌آموزد که معمولاً، مخاطب ما این گفته‌ها را از مفهومی می‌آکنند که از وجود خود می‌گیرد و با آنچه ما در آنها نهاده‌ایم بسیار تفاوت دارد. اما، از این هم بیشتر، اگر سر و کارمان با آدمی باشد که شیوه تربیتش برایمان درنیافتنی است، و از گرایشهایش، کتابهایی که می‌خواند، اصولی که به آنها پایبند است بی‌خبریم، (آن گونه که آلبرترین برای من بود)، نمی‌دانیم که آیا برداشت او از گفته‌هایمان به این گفته‌ها نزدیک‌تر است یا برداشت حیوانی که به هر حال باید چیزهایی را به او فهمانید. به گونه‌ای که کوشش برای دوست شدن با آلبرترین به نظرم چون برقراری تماس با ناشناخته (اگر نه با محال) می‌آمد، شبیه کاری به همان دشواری که رام کردن اسبی، به همان سرگرم‌کنندگی که زنبورداری یا گل‌کاری.

چند ساعتی پیشتر پنداشته بودم که آلبرترین تنها از دور به سلام پاسخی خواهد داد. در حالی از هم جدا شدیم که قرار گذاشته بودیم با هم به گردش برویم. با خود عهد کردم که وقتی او را دیدم بی‌پروا تر باشم، و طرح همه آنچه را که می‌خواستم به او بگویم، و حتی (چون دیگر مطمئن بودم که باید دختر سبکی باشد) همه کامهایی را که از او می‌خواستم پیشاپیش ریخته بودم. اما

ذهن آدم چون گیاه، چون یاخته، چون عنصرهای شیمیایی تأثیر پذیر است، و آنچه — اگر در آن قرار بگیرد — دگرگونش می‌کند شرایط دیگر و محیطی تازه است. وقتی آلبرتین را دوباره دیدم، از آنجا که به دلیل همان حضورش کس دیگری شده بود، چیزهایی بس متفاوت با آنچه پیش‌بینی کرده بودم به او گفتم. سپس با یادآوری شقیقه برافروخته‌اش با خود گفتم که شاید بیشتر از ملاحظاتی خوشش بیاید که بداند بی‌چشمداشت است. دیگر این که برخی نگاهها، برخی لبخندهایش دستپاچه‌ام می‌کرد. می‌شد آنها را به معنی مست اخلاقی دانست، اما همچنین می‌توانستند نشان‌دهنده شادی اندکی احمقانه دختری سرزنده اما نجیب باشند. از آنجا که حالت یگانه‌ای، چه در چهره و چه بر زبان، می‌تواند چندین مفهوم داشته باشد، در برابر آلبرتین چنان که دانش آموزی در برابر پیچیدگی متنی یونانی دودل بودم.

در آن بار، هنوز چیزی نگذشته به آندره، دختر بلندبالایی برخورداریم که از روی سر رئیس دادگاه پریده بود؛^{۲۲۷} آلبرتین ناگزیر معرفی‌ام کرد. دوستش چشمانی بینهایت روشن داشت، آن‌چنان که در خانه تاریکی آستانه در باز اتاقی که از آفتاب و بازتاب سبزگون دریای نورانی آکنده باشد.

پنج مرد گذشتند که از زمان آمدنم به بلبک آنان را بسیار دیده بودم. اغلب از خود می‌پرسیدم بینی کیستند. آلبرتین به ریشخند و تحقیر خندید و گفت: «آدمهای خیلی شیکی نیستند. آن یارو پیره، که موهایش را رنگ کرده و دستکش زرد دارد — سر و وضعش بد نیست، نه؟ برای خودش قیافه‌ای دارد، نه؟ — دندانپزشک بلبک است، آدم خوبی است؛ آن چاقه، شهردار است، نه آن چاقه کوتوله، او را باید دیده‌باشید، استاد رقص است، قیافه‌اش تعریفی ندارد. چشم دیدن ما را ندارد چون در کازینو زیاد شلوغ می‌کنیم، صندلی‌ها را خراب می‌کنیم، دوست داریم بدون فرش برقصیم. برای همین هم هیچ وقت به ما جایزه نداده در حالی که فقط ماییم که رقص بلدیم. دندان‌ساز مرد خوبی است، دلم می‌خواست به او سلام کنم تا استاد رقص دق کند، اما نمی‌شود، چون آقای دوست‌کروا هم با آنهاست. عضو انجمن

استان است، از خانواده خیلی خوبی است اما جمهوریخواه شده، به خاطر پول، هیچ آدم حسابی ای دیگر با او سلام علیک نمی‌کند. با شوهرخاله‌ام به خاطر کارهای دولتی، آشناست، اما بقیه خانواده‌ام به او پشت می‌کنند. آن لاغره که بارانی تنش است، رئیس ارکستر است. چطور، نمی‌شناسیدش؟ کارش عالی است. کاوالریا روستیکاناش را نشنیدید؟ به! به نظر من که اید آل بود! امشب کنسرت دارد، اما ما نمی‌توانیم برویم چون در تالار شهرداری است. در کازینو اشکالی ندارد، اما در تالار شهرداری که مسیحتش را برداشته‌اند...^{۲۲۸} اگر مادر آندره بفهمد آنجا رفته‌ایم غش می‌کند. البته، شوهرخاله خودم هم در دولت است، اما خوب، چاره چیست، هرچه باشد خاله‌ام است. البته، نه این که دوستش داشته باشم! همیشه از خدا فقط یک چیز خواسته و آن هم این که از دست من خلاص بشود. اما زنی که واقعاً در حق من مادری کرده، و بخصوص از این نظر ارزش دارد که هیچ نسبتی هم با من ندارد، دوستی است که به اندازه یک مادر دوستش دارم. عکسش را نشانتان می‌دهم». یکی دو دقیقه گرفتار اوکتاو، قهرمان گلف و قمارباز باکارا شدیم. فکر کردم که میان من و او رابطه‌ای است، چون از گفتگویمان دستگیرم شد که با وردورن‌ها نسبتی دارد و خیلی هم از او خوششان می‌آید. اما از مهمانی‌های معروف چهارشنبه‌های وردورن‌ها با تحقیر یاد کرد و این را هم گفت که آقای وردورن اسموکینگ پوشیدن را بلد نیست و به همین دلیل برخورد با او در برخی تالارهای موسیقی مایه آبروریزی است، و آدم از خجالت آب می‌شود وقتی که آقای، با کت و کراوات سیاه، مثل میرزابنویسهای شهرستانی، آدم را می‌بیند و داد می‌زند: «سلام، بچه پررو!» سپس اوکتاو از ما جدا شد و اندکی بعد آندره هم، که به ویلایشان رسیده بودیم، ما را ترک کرد و به خانه رفت، بی آن که در سرتاسر راه حتی یک کلمه با من حرف زده باشد. رفتنش به ویژه از این رو مایه تأسفم شد که در حالی که با آلبرترین از رفتار بسیار سرد دوستش حرف می‌زدم، و در ذهنم رابطه‌ای برقرار می‌کردم میان اشکالی که ظاهراً آلبرترین در آشنا کردنم با دوستانش می‌دید، و

مخالفتی که به گمانم الستیر در آن روز نخست هنگام کوشش برای برآورد خواستم و آشنا کردنم با دختران با آن روبه‌رو شد، دختران خانواده دامبرساک از کنارمان گذشتند، و چون به ایشان سلام کردم دیدم که آلبرتین هم سلامشان می‌گوید.

می‌پنداشتم که این آشنایی موقعیتم را نزد آلبرتین بهتر خواهد کرد. دختران یکی از خویشان مادام دوویلپاریزیس بودند که مادام دولوکزامبورگ را هم می‌شناخت. آقا و خانم دامبرساک که ویلای کوچکی در بلبک داشتند و بی اندازه توانگر بودند، بسیار ساده زندگی می‌کردند، شوهر را همواره با یک کت همیشگی، و همسرش را با پیراهنی تیره می‌دید. هر دو به مادر بزرگم سخت کرنش می‌کردند اما رابطه‌شان از این فراتر نمی‌رفت. دخترانشان، بسیار زیبا، خوش‌پوش‌تر بودند، اما برازندگی‌شان شهری بود و نه کنار دریایی. با پیراهن‌های بلند، و کلاه‌های بزرگشان، به نظر می‌آمد از نژادی غیر از نژاد آلبرتین باشند. آلبرتین آنان را خیلی خوب می‌شناخت. «دخترهای آمبرساک را می‌شناسید؟ به‌به، با آدم‌های خیلی شیک آشناید!» و به حالتی که انگار تناقضی داشته باشد گفت: «اما آدم‌های خیلی ساده‌ای‌اند. خیلی آدم‌های خوبی‌اند، ولی آن‌قدر باتربیت‌اند که نمی‌گذارند دخترهایشان به کازینو بیایند، بخصوص به خاطر ما، چون ما دخترهای خوبی نیستیم. از شان خوششان می‌آید؟ خوب، البته بستگی به سلیقه شما دارد. خیلی صاف و ساده‌اند. شاید این هم برای خودش جاذبه‌ای داشته باشد. اگر از دخترهای صاف و ساده خوششان می‌آید، از اینها بهتر پیدا نمی‌شود. گویا کسانی هم هستند که آنها را می‌پسندند چون یکی‌شان نامزد مارکی دوسن لو شده. خیلی هم برای دختر کوچکی ناراحت‌کننده است چون عاشق مارکی بوده. من که از همان نوک‌زبانی حرف‌زدنشان هم عصبانی می‌شوم. بعد هم، لباس پوشیدنشان مسخره است. موقع گلف‌بازی هم پیرهن ابریشم تنشان می‌کنند. در همچو سنی، اداهای لباس پوشیدنشان از زنهای مسن خوش‌پوش هم بیشتر است. زن خوش‌پوش می‌خواهید، خانم الستیر.» در پاسخش گفتم

که لباس پوشیدن او به نظرم بسیار ساده آمده بود. آلبرترین به خنده افتاد. گفت: «بله، لباس پوشیدنش ساده است، اما عالی است. بعد هم، برای آن چیزی که به نظر شما سادگی می‌رسد یک عالم پول خرج می‌کند.» پیرهن‌های خانم الستیر برای کسی که در زمینه لباس و آرایش سلیقه‌ای دقیق و متین نداشت، چشمگیر نبود. من چنین سلیقه‌ای نداشتم. آلبرترین می‌گفت که الستیر آن را در عالی‌ترین حد دارد. من نه این را می‌دانستم، و نه این که چیزهای برازنده اما ساده‌ای که کارگاهش از آنها پر بود، چیزهای بی‌همانندی بودند که از دیرباز آرزویشان را داشت، همه تاریخچه‌شان را می‌دانست و همه‌جا به دنبالشان بود تا روزی که آنقدر درآمد داشت که توانست آنها را بخرد. اما در این باره، از آلبرترین که به اندازه خودم ناآگاه بود چندان چیزی دستگیرم نمی‌شد. حال آن که در زمینه لباس و آرایش، به یاری غریزه دلبری و شاید هم حسرت ویژه دختر تنگدستی که با بی‌نظری و ظرافت بیشتری آنچه را که خود نمی‌تواند به تن کند نزد توانگران زیبا می‌یابد، توانست به خوبی و روشنی از سلیقه الستیر برایم سخن بگوید که چنان مشکل‌پسند بود که همه زنان را بدلیاس می‌دانست، و با وسواسی که در انتخاب یک ترکیب، یک رنگ، به خرج می‌داد، به قیمت‌های کلان برای همسرش چترها، کلاه‌ها، مانتوهایی می‌خرید که آلبرترین از او آموخته بود آنها را بسیار زیبا بیابد، در حالی که آدمی که این سلیقه را نداشت، متوجه زیبایی‌شان نمی‌شد، همچنان که من نشدم. از این گذشته، آلبرترین که اندکی نقاشی آموخته بود (در حالی که به اعتراف خودش، هیچ استعدادش را نداشت)، الستیر را بسیار می‌ستود، و به یاری آنچه از الستیر دیده بود از نقاشی آگاهی‌هایی داشت که هیچ با علاقه‌اش به کاوالریا روسنیکانا نمی‌خواند. چرا که در واقع دختر بسیار باهوشی بود — هرچند این به چشم نمی‌آمد — و مهملائی که به زبان می‌آورد نه از آن خودش، که فراورده محیط و سنش بود. الستیر بر او نفوذی مساعد، اما جزئی داشت. همه شکل‌های هوشمندی در آلبرترین به یک اندازه رشد نکرده بود. سلیقه‌اش درباره نقاشی کمابیش به حد

سلیقه اش درباره لباس و آرایش و همه شکل‌های برازندگی می‌رسید، اما درباره موسیقی، هنوز بسیار مانده بود تا برسد.

با آن که آلبرتین دختران آمبرساک را می‌شناخت، از آنجا که «توانایی کار بزرگ الزاماً به معنی توانستن کار کوچک نیست» ندیدم که پس از سلام کردنم به آنان آمادگیش برای آشنا کردنم با دوستانش بیشتر شده باشد. حتی به من گفت: «خیلی لطف دارید که به آنها این قدر اهمیت می‌دهید. اما در بندشان نباشید، قابل این همه توجه نیستند. این دختر بچه‌ها کجا و آدمی با اعتبار شما کجا! آندره دستکم باهوش است. با همه خل بازی‌هایش دختر خیلی خوبی است. اما بقیه واقعاً خیلی احمقند.» پس از آن که از آلبرتین جدا شدم، ناگهان غصه‌ام گرفت از این که سن لو نامزدی‌اش را از من پنهان کرده، و دست به کاری به این بدی زده باشد که بدون جدایی از معشوقه‌اش عروسی کند. چند روز بعد با آندره آشنا شدم و از آنجا که زمانی طولانی با من حرف زد به او گفتم که مایلم او را فردا ببینم، اما گفت که نمی‌شود چون فکر می‌کند مادرش بیمار شده باشد و نمی‌خواهد او را تنها بگذارد. دو روز بعد که به دیدن الستیر رفته بودم، از او شنیدم که آندره از من بسیار خوشش آمده است. در پاسخش گفتم: «من هم از آن روز اول از او خوشم آمد؛ از او خواستم که فردایش همدیگر را ببینیم، اما نمی‌توانست بیاید.» الستیر گفت: «می‌دانم، برایم تعریف کرد، خیلی ناراحت شد. اما دعوتی را به پیک‌نیک در سی‌چهل کیلومتری قبول کرده بود و باید با کالسکه می‌رفت. نمی‌توانست آن را به هم بزند.» هر چند این دروغ بی‌اهمیت بود، چون آندره مرا بسیار کم می‌شناخت، باز نمی‌بایست با آدمی که می‌توانست این گونه دروغی بگوید دوستی می‌کردم. چون آدمی که یک بار کاری را کرد، همیشه می‌کند. و اگر هر سال به دیدن دوستی بروی که در نخستین بارها کاری داشت و نمی‌توانست به سر قرار بیاید، یا دچار سرماخوردگی شده بود، باز هم او را دچار سرماخوردگی می‌یابی، باز هم نمی‌تواند به سر قرار بیاید، و این به دلیلی همیشگی است که او دلایل گوناگونی را، به فراخور شرایط، جایگزین آن

می پندارد.

در بامداد یکی از روزهای پس از آنی که آندره گفت باید بناچار پیش مادرش بماند، با آلبرترین قدم می‌زدیم؛ در حالی که او برخورده بودم که بازیچه‌ای را که به نخ‌بسته بود به هوا می‌انداخت و او را شبیه «بت پرستی» جوتو می‌کرد؛ بازیچه‌ای بود که از قضا «دیابولو» نامیده می‌شد و اکنون چنان از رواج افتاده است که مفسران آینده، در برابر تابلو دختری که آن را به دست دارد، درباره‌اش می‌توانند همان‌گونه گمان‌زنی کنند که امروزه درباره‌ی چهره‌های تمثیلی آرنا می‌شود.^{۲۲۹} اندکی بعد، آن دوستش سر رسید که ظاهر فقیری داشت و در روز اول، با دیدن پیرمردی که کم مانده بود پاهای آندره به سرش بخورد بدجنسانه خندید و گفت: «حیوانی پیرمرد، دل آدم به حالش می‌سوزد». به آلبرترین گفت: «سلام، مزاحم نیستم؟» کلاهش را که ناراحتش می‌کرد از سر برداشته بود، و گیسوانش، مانند گونه‌ای گیاه زیبای ناشناخته، با شاخ و برگ‌ی ظریف و پیچیده، پیشانی‌اش را می‌پوشانید. آلبرترین، شاید ناخرسند از این که او برهنه‌سر بود، پاسخش نداد، سکوتی بسیار سرد پیش گرفت که آن یکی بی‌اعتنا به آن ماند و نرفت، اما آلبرترین از من دورش نگه می‌داشت و گاه‌به‌گاهی کاری می‌کرد که با او تنها بماند، و گاهی دیگر از او پیش می‌افتاد تا با من قدم بزند. برای این که به من معرفی‌اش کند ناگزیر در برابر خودش این را از آلبرترین خواستم. و چون او نامم را به زبان آورد، در چهره و چشمان آبی دخترک، که هنگام گفتن «حیوانی پیرمرد، دلم به حالش می‌سوزد» به نظرم بسیار بیرحم آمد، لبخندی صمیمانه، مهربانانه، درخشید و دستش را برایم پیش آورد. موهایش طلایی بود، اما تنها موهایش نه، چه گرچه گونه‌هایش سرخ و چشمانش آبی بود، چهره‌اش آسمان هنوز اخگری بامداد را می‌مانست که از هرکجایش طلا سر می‌زند و می‌درخشد.

بیدرنگ شیفته‌اش شدم و با خود گفتم که این دختری است که عشق شماگینش می‌کند، و برای من و به عشق من است که علیرغم سرسنگینی

آلبرتین با ما می‌آید و باید خوشحال باشد از این که سرانجام می‌تواند با نگاه نرم و خندانش به من اعتراف کند که با همه سنگدلی با دیگران با من مهربان است. بدون شک، حتی پیش از زمانی که او را دیده باشم در کنار دریا چشمش مرا گرفته بود و از آن پس به من فکر می‌کرد؛ شاید برای جلب توجه من آن مرد پیر را مسخره کرده بود و در روزهای بعد، غمگینی اش از این بود که نمی‌تواند با من آشنا شود. از هتل اغلب دیده بودم که در غروب کنار دریا قدم می‌زد. شاید به این امید که به من بر بخورد. و اکنون، به همان گونه دستپاچه از حضور آلبرتین تنها که از همه دختران گروه کوچک، بی‌اعتنا به سردی بیشتر و بیشتر دوستش، به این امید از ما جدا نمی‌شد که سرانجام با من تنها بماند، با من برای ساعتی قرار بگذارد که بتواند پنهان از خانواده و دوستانش آزاد باشد، و پیش از کلیسا یا پس از گلف مرا ببیند. آنچه دیدنش را دشوارتر می‌کرد این بود که آندره با او قهر بود و از او نفرت داشت. به من گفت: «مدت زیادی دورویی وحشتناک و پستی و رذالت‌هایی را که در حق من کرد تحمل کردم. به خاطر بقیه. اما آخریش کاسه صبرم را لبریز کرد» و حرف بدی را با من در میان گذاشت که او پشت سر آندره گفته بود و به راستی می‌توانست برایش زیان‌آور باشد.

اما گفته‌هایی که چشمان ژیزل برای هنگامی به من وعده می‌داد که آلبرتین رفته و ما را تنها گذاشته باشد نگفته ماند، زیرا آلبرتین که سرسختانه ما را از هم جدا نگه می‌داشت، همچنان در پاسخ دوستش جمله‌هایی هرچه کوتاه‌تر می‌گفت تا این که دیگر هیچ چیز نگفت. و او سرانجام از رو رفت. بد رفتاری آلبرتین را بر او خرده گرفتم. در پاسخم گفتم: «این طوری یاد می‌گیرد که بیشتر ملاحظه کند. دختر بدی نیست اما موی دماغ آدم می‌شود. چه لزومی دارد که در هر کاری فضولی کند. چرا در حالی که ازش نخواستیم با ما بماند باید این طور خودش را به ما بچسباند؟ چیزی نمانده بود که به زبان بیایم و دست به سرش کنم. بعد هم، از این حالت موهایش خیلی بدم می‌آید، هیچ صورت خوشی ندارد.» همچنان که می‌گفت گونه‌هایش را

نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم که بینی آن گونه‌ها چه عطری، چه مزه‌ای دارد: در آن روز نه شاداب، اما صاف بود، به رنگ صورتی یکدست خامه‌مانندی که به بنفش می‌زد، چون برخی روزها که جلایی موم‌گونه دارند. همان‌گونه شیفته‌شان بودم که گاهی آدم شیفته یکی از گلها می‌شود. در پاسخش گفتم: «متوجه نشدم.» گفت: «در حالی که خوب نگاهش می‌کردید، چنان نگاهش می‌کردید که انگار می‌خواستید صورتش را بکشید»، (این که در آن لحظه خودش را آن‌گونه نگاه می‌کردم نرم‌ترش نکرد)، «اما فکر نکنم ازش خوشتان بیاید. اصلاً اهل لاس زدن نیست. در حالی که شما، باید از دخترهای لاسی خوشتان بیاید. در هر حال، دیگر فرصت این را که به ما بچسبید و لازم باشد دست به سرش کنیم ندارد. چون به زودی به پاریس برمی‌گردد.» — «دوستان دیگران هم با او می‌روند؟» — «نه، فقط او می‌رود. با خانم معلم انگلیسی‌اش. چون باید امتحان تجدیدی بدهد. طفلک باید خرخوانی کند. باور کنید، من می‌فهمم چه می‌کشد. گاهی ممکن است موضوع خوبی به آدم بیفتد. اتفاق است دیگر. موضوعی که به یکی از دوستانم افتاده بود این بود: «تصادفی را که شاهد آن بوده‌اید شرح دهید». به این می‌گویند شانس. اما دختر دیگری را می‌شناسم که موضوعی که باید شرح می‌داده (آن هم کتبی!) این بوده: «میان آلسنت و فیلت کدامیک را به دوستی ترجیح می‌دهید؟»^{۲۳۰} اگر من بودم که ورقه را سفید می‌دادم! از همه این حرفها گذشته، این سؤالی نیست که آدم از دخترها بکند. دخترها با دخترهای دیگر دوست‌اند و بنا نیست دوستِ مرد داشته باشند. (از این جمله به لرزه افتادم، چون به من می‌فهمانید که نباید چندان امیدی به راه یافتن به دسته کوچک داشته باشم). اما، حتی اگر هم می‌شد همچو سؤالی را از جوانها کرد، آخر یک جوان چه جوابی می‌تواند به آن بدهد؟ چندین خانواده به گلوا^{۲۳۱} نامه نوشتند و از همچو سؤالی شکایت کردند. جالب‌تر از همه این که در مجموعه بهترین تکلیف‌هایی که به آنها جایزه داده شده، همین موضوع را دو بار به نحو کاملاً متضاد باهم بررسی کرده‌اند. همه‌اش بستگی

به ممتحن دارد. یکی‌شان می‌خواهد بنویسیم فیلنت آدم عیاش و دغلبازی بوده، دیگری می‌گوید که نمی‌شود آلسست را ستایش نکرد، اما زیادی خشک و بد گوشت است و فیلنت برای دوستی بهتر است. در حالی که خود دبیرها نمی‌توانند در این باره یک عقیده داشته باشند، از شاگردهای بیچاره چه توقعی می‌شود داشت؟ تازه این چیزی نیست. سال به سال مشکل‌تر می‌شود. ژیزل بدون پارتی نمی‌تواند قبول بشود.»

به هتل برگشتم. مادر بزرگم نبود، خیلی منتظرش ماندم؛ هنگامی که سرانجام آمد از او خواهش کردم اجازه دهد به خاطر شرایطی که انتظارش را نداشتم به سفر کوتاهی بروم که شاید تا چهل و هشت ساعت طول بکشد؛ با او ناهار خوردم، کالسکه‌ای کرایه کردم و به ایستگاه راه‌آهن رفتم. ژیزل از دیدنم تعجب نمی‌کرد؛ پس از عوض کردن قطار در دونسیر، در راهرو واگن قطار پاریس، در حالی که خانم معلم انگلیسی چرت می‌زد می‌توانستم ژیزل را به گوشه‌ی دنج و تاریکی ببرم، با او در پاریس قرار بگذارم و برای دیدارش بکوشم هرچه زودتر تعطیلات را به پایان ببرم. به فراخور میل او می‌توانستم تا کان ۲۳۲ یا اورو همراهی‌اش کنم و با قطار بعدی برگردم. با این همه، چه فکری می‌کرد اگر می‌فهمید که پیش از دل بستن به او دراز زمانی میان او و دوستان دیگرش دودل بوده‌ام، و به همان اندازه او دلم می‌خواست عاشق آلبرتین، آن یکی که چشمان روشن داشت، و رُزموند هم باشم! اکنون که عشقی دوسره می‌خواست من و ژیزل را به هم پیوندد، از آن دودلی‌ها پشیمان بودم. اما می‌توانستم به راستی به او بگویم که دیگر از آلبرتین خوشم نمی‌آید. همان روز صبح دیدمش که تقریباً به من پشت کرد تا با ژیزل حرف بزند. در حالی که سرش را به حالتی ترش‌رویانه خم کرده بود، دیدم که موهای پس سرش، که رنگشان فرق می‌کرد و سیاه‌تر بود، چنان برق می‌زند که انگار از آب بیرون آمده باشد. به فکر موش آب کشیده افتادم، و آن موها مرا واداشت موجود دیگری را در کالبد آلبرتین بدمم که با آنی که تا آن زمان چهره‌ی بنفش‌گون و نگاه‌های اسرارآمیز داشت نمی‌خواند. چند لحظه‌ای تنها همان